

عطر الله اکبر

هم خالی کرد.

دوباره رفتم توی فکر نه و عمو.

- آره، خبر دارم. راست می‌گویی عباس آقا. نمی‌شود مرکز شهر رفت. آدم می‌ترسد!

می‌خواستم خود را بیندازم وسط و شلنگ انداز بگویم: «کی می‌ترسد. ما از وقتی که مدرسه‌ها تق و لق شده، دیوار برایمان تخته سیاه است و شعار نوشتن مشق هر روزمان».

دیدم چشم‌های تیز مهدی هم برق می‌زند برای وسط معرکه پریدن و حرف پراندن.

نگاه خشک عمو باعث شد که حرفم را فوری قورت بدهم و بریزم توی دلم.

خیلی مواظب باش زن داداش. بچه‌ها یه وقتی نزنند برند توی دسته‌های تظاهرات! اگر زیر دست و پا بمانند یا خدای نکرده گیر کماندوها بیفتند، کارشان زار است! این کارها برای آنها خطرناک است. زن داداش! خطرناک!

مهدی طاقت نیاورد. زود حرف‌های عمو را لگد مال کرد و با لبخند کودکانه‌ای گفت: «عمو ما کتانی داریم. از آن کتانی سفید چینی!»

نه! اخم کرد و گفت: خبه خبه به عمو بگویم که دیشب سه ساعت از حکومت نظامی گذشته بود، آمدید خانه؟ بگویم که دلم...؟

سه ساعت از حکومت نظامی گذشته بود؟!

عمو تعجب کرد و نوک دماغش قمرمزی زد. از روی پله‌ها که بلند شد، کمی ترسیدم. بیخود نبود که قیافه‌اش عوض شده بود. فکر کردم از ترس سر و صدای مردم و تیر اندازی‌ها وزن کم کرده است. پیش من که بزرگتر بودم و سیخ ایستاد. ابروهاش را بالا برد و پلک هایش را بالا کشید. نوک دماغش را دو انگشتی گرفت و گفت: «این شلوغ بازی‌ها به شما چه؟ نکنند حالا که بابای خدایا مرزتان نیست، می‌خواهید داغ روی دل ننه تان بگذارید! نکنند می‌خواهید...»

مگر تنها ما بودیم عمو؟ همه مردم محله بودند! عمو با شنیدن حرفم اخم کرد صورتش را جلو آورد و گفت: شما را چه به این کارها، مگر می‌خواهید بگیرند و ببرندتان آنجایی که عرب نی انداخت؟!

همان جا دستم آمد که عمو عوض شده است و انقلابی نیست. یعنی از آنهایی است که از تظاهرات بدشان می‌آید. از آن آدم‌های نق نقوی بی تفاوت. از آنهایی که از سر و صدای شعار می‌ترسند و اول حکومت نظامی می‌چپیدند توی لانه‌هایشان.

- یکدفعه با صدایی از جا پریدم. به خودم آمدم. مهدی که داشت می‌خندید گفت: گربه است، گربه سیاه! پیشته، پیشته سیاه مردم آزار!

نگاهی به در خانه انداختم و غر زدم: بچه تو خواست به در خانه است یا نه؟ تو نگاهت به آنجا باشد، خودم حساب لاستیک‌ها را می‌رسم!

چوب نازک را توی لاستیک سومی کردم و با عجله

نداشتیم. خانه شان آن سوی تهران بود و خانه ما این جا پائین شهر! ننه آن قدر کار داشت که توی این مدت پایش به خانه آنها باز نشد تا ما را هم به آنجا ببرد. شاید هم از درگیری‌های مرکز شهر می‌ترسید. عمو عوض شده بود. انگار دماغش را کشیده بودند هیکلش باریک و قلمی نشان می‌داد. سر و وضعش مرتب نبود. یادم افتاد وقتی ننه به او گفت: ما که از صبح سپیده تا ظلمات شب سرمان به کار است و هیچ وقت هم این کار تمامی ندارد. شما اصلاً سراغ این بچه‌های یتیم را می‌گرفتی؟

عمو سرفه کرد. سرفه هایش خفه و کشیده بود. - ای بابا زن داداش، این روزها مملکت شلوغ و پلوغ است. تا می‌آیی از خانه بیرون بزنی و برگردی، حکومت نظامی و بعدش سر و صداها شروع می‌شود. آدم آنقدر کار دارد که دیگر خانه و زندگی اش هم از یادش می‌رود!

حس کردم شاید عمو، بعد از این چند ماه، به خانه ما آمده تا سر و گوشی آب بدهد و ببیند ما چه کار می‌کنیم. نگاهی به ماشینش کردم. لجم گرفتم. مهدی هنوز توی فکر بود. یک دفعه چیزی در ذهنم جرقه زد.

باید به حسابش برسیم. مثل جیب ارتشی‌ها که پریروز سنگ بارانش کردیم.

زدم به شانه مهدی! مهدی جا خورد!

مهدی! مهدی پاشو برویم سر وقت ماشین عمو! مهدی مثل اسپند از روی آتش پرید و قیافه عبوسش از هم شکفت.

لاستیک هایش را کم باد می‌کنیم. این طور دلمان خالی می‌شود.

مهدی به علامت رضایت سر تکان داد. انگار گوشه‌هایش جنبید. رفتم طرف ماشین خوب دور و بر مان را پاییدیم. توی کوچه بن بستمان پشه پر نمی‌زد. مهدی گفت: باید نگاهمان به در خانه باشد. نکند عمو پیدایش شود!

نه بابا! ولی خوب چشمت به آنجا باشد. اولین لاستیک را با چوب نازکی که دستم بود خالی کردم. مهدی رفت سر وقت لاستیک جلویی و آن را

عمو، صدایش را آورده بود پایین و داشت به ننه چیز هایی می‌گفت. گمانم رفت به این که دارد می‌نالد و از آن حرف‌های بودار می‌بافد. مهدی بلند شد و رفت به طرف حوض و به آب سبز و سنگینش چنگ انداخت. بعد آهسته به من اشاره کرد که پیشش بروم. با بی حوصلگی، کنارش رفتم. او که با دست به ماهی‌ها اشاره می‌کرد، گفت: من یک نقشه دارم.

انگار آب سردی روی دستم ریخته باشند. خودم را عقب کشیدم و گفتم: «نقشه‌ای؟! بس کن مهدی!» مهدی دوباره به دل حوض چنگ کشید. ماهی‌ها ترسیدند و جست زدند و به زیر آب رفتند. او گفت: «تو دنبالم بیا توی کوچه، آن وقت بهت می‌گویم. خیلی مهم است!» با احتیاط راه افتادم، دم در حیاط، نا خود آگاه سرم را برگرداندم طرف عمو. عمو مشکوک نگاهم کرد. زود زدم بیرون. مهدی مثل مجسمه پشت در ایستاده بود.

چته بچه! دست بردار. دوباره می‌خواهی با نقشه هایت ما را بیندازی توی هَژَل! نه داداش جعفر! ببین، با حرف هایی که عمو زد دلم لرزید. گفتم... نکنند عمو مأمور باشد؟!

ما... مأمور.

دلم از ترس خالی شد. سرم سنگین شد. فکرش را نکرده بود. می‌دانستم که حرف‌های عمو بو دار است. می‌دانستم که برخوردش مثل همیشه نیست: آقا... مهدی پیکان سفید عمو را نشانم داد و گفت: «نشانش بدهیم که ازش پدمان می‌آید!»

از حرف‌هایش بدم نمی‌آمد، آقا به خاطر اضطرابی که داشتم از دهنم در رفت که: «دست بردار! نمی‌شود نقشه نچینی و از این فکرها نکنی؟»

مهدی وا رفت. او دو سال از من کوچکتر بود. من کلاس سوم راهنمایی بودم و مهدی کلاس اول. به قول مادر، همه جا سایه من بود و همیشه به دنبال من. گاهی وقت‌ها از خودش و نقشه هایش کلافه می‌شدم. بی تفاوت نگاهش کردم.

می‌خواستم برگردم خانه، آقا قیافه در هم عمو در نظرم افتاد. راستش عمو عباس همیشگی نبود. دوسه ماهی می‌شد که به ما سر نزده بود و ازش خبری





مهدی رفت پشت پنجره. زیپ ساک را خیلی آرام، با لرزشی که به دستهایم دیده بود تا آخر کشیدم. یک دسته کاغذ!

یکی از کاغذها را بیرون کشیدم و با زحمت شروع به خواندن کردم.

«اعلامیه حضرت آیت الله خمینی، رهبر محبوب... مهدی دويد طرفم و گفت: «اعلامیه آقا! توی ساک عمو؟»

تعجب آور بود. کم مانده بود شاخ در بیاورم. یک دسته اعلامیه آقا توی ساک عمو چه کار می کند. مهدی رفت گوشه انباری و نشست. بعد زل زد به من که عکس العمل من را ببیند. زیپ ساک را بستم و گفتم: «همه اش تقصیر تو است، با آن نقشه های الکی ات!» □□□

پایمان به کوچه باز شد، سایه عمو افتاد روی سرمان و مثل یک جویبار یخ خش شد روی زمین. مهدی خودش را باخت، یعنی از رنگ صورتش که مثل برف سفید شده بود، فهمیدم. خودم را نگه داشتم، اگر چه قلبم داشت خودش را مثل گنجشکی که توی قفسی گرفتار شده به دنده های می زد. با چشم های ریز شده اش سر تا پایمان را رو انداز کرد. شاید شستش خبر دار شده بود. فکر کرده بود که می خواهد به ما یک دستی بزند. اگر یک دستی می زد، مهدی زیپ دهانش باز می شد و آن وقت...

ناگهان عمو پرسید: «شما کجا بودید؟» مهدی تا آمد حرف بزند بلند گفتم: خانه دوستم... محسن!

مهدی آب دهانش را قورت داد. عمو دور و برش را نگاه کرد و آهسته گفت: «ماشین... ماشینم را» اما حرف هایش را ادامه نداد. مهدی دنباله حرف های او را گرفت و با لرز گفت:

«کی ماشین شما را کم یاد کرده عمو؟» - شما هم فهمیدید؟ نمی دانم... شاید کار...

احساس کردم عمو را با مأمور شاه اشتباه گرفته بودیم. اگر می فهمید خیلی بد می شد. حساسی سنگ روی یخ می شدیم. عمو دستمان را گرفت و گفت: «برویم خانه تا یک فکری برایش بکنیم»

رفتیم توی حیاط. قلبم تند تند می زد. عمو با احتیاط گفت: شاید کار ساواکی های محله شما باشد! من باید زودتر بروم. ماشینم همین جا تا بعداً بیایم ببینم چه می شود. اگر کسی گفت که این ماشین مال کیست، دهانتان چفت بماند. مبادا چیزی بگویند! شاید از قبل دنبالم بودند!

چشم دوختم به مهدی و با خشم در دلم گفتم: «اگر نقشه تو نبود، در مورد عمو اشتباه فکر نمی کردیم و این طوری توی درد سر نمی افتادیم! حالا چطوری به او بگویم کار ما بوده»

عمو خدا حافظی کرده بود. هر چه کردم نتوانستم واقعیت را بگویم. مهدی چمباتمه زده بود و با ناراحتی صورتش را روی زانوهایش گذاشته بود. لبم را گزیدم و طرفش رفتم. تا آمدم بگویم: چرا... ناگهان صدای تق تق در بلند شد. دويدم طرف آن و بازش کردم. عمو

شاید هم...

این بار برگشت و پا تند کرد. رفت به طرف ماشین. با عجله سوئیچ را توی قفل صندوق عقب آن پیچاند. در صندوق عقب بالا آمد. هنوز دور و برش را مواظب بود. از تعجب دهانم باز مانده بود. یعنی دنبال چه چیزی می گشت. حالا مهدی هم با تعجب به او زل زده بود. عمو ساک کوچکی را بیرون آورد. زود در صندوق عقب را خواباند. خواست راه بیفتد که با مشت زدم به پهلوی مهدی.

- برویم به خانه. برویم تا عمو نیامده! از پشت ماشین، با احتیاط دور شدیم. عمو تا سرش به طرف کوچه گرداند، فوری پریدیم توی خانه. ننه توی حیاط نبود. مهدی مانده بود که به کجا برود. توی حیاط چشم چرخاندم. برویم انباری!

مهدی مثل برق گرفته ها به طرف انباری زیر زمین دويد. به انباری که رفتیم، مثل همیشه نیمه تاریک بود. از پنجره های آجری آن، نور ضعیفی به داخل می ریخت. مهدی گفت: چرا این جا آمدیم؟ توی حیاط می ماندیم عمو نمی فهمید!

با اضطراب گفتم: «چرا... می فهمید، می فهمید! فوری می گفت شما دو تا کجا بودید و کی به خانه آمدید. بعد دستمان رو می شد.»

از پشت پنجره حیاط پیدا بود. عمو به حیاط آمد. مهدی هیکلش را پشت بشکه نفت کشید. عمو آهسته به ننه چیزهایی گفت و ساکش را به او داد. بعد از خانه بیرون رفت.

ننه با چشم های گرد شده با ساک و رفت. بعد تندی آمد به طرف انباری. خودم را چپاندم پشت بشکه. مادر از پله ها پائین آمد. کور مال کور مال رفت طرف صندوق خاک گرفته مان. آن را باز کرد و ساک را زیر لباسهای چپاند. بعد از پله ها بالا رفت.

مهدی با بهت پرسید: «یعنی توی ساک عمو چی هست؟ چرا عمو آن را به ننه داد؟»

رفتم توی فکر. یعنی عمو چه چیزی را در آن قایم کرده بود. شاید اسلحه بود یا... فکرم هزار راه رفت. دوباره توی حیاط چشم گرداندم. کسی نبود. به نرمی خودم را از پشت بشکه کشیدم بیرون و رفتم به طرف صندوق. مهدی هم آمد. دست بردم توی آن و از لای لباس ها ساک را بیرون کشیدم. مهدی با چشمهای نگران نگاه می کرد. ساک را آوردم طرف پله ها. تو برو پشت شجره مواظب باش!

فشار دادم. انگار لاستیک ها آه می کشیدند و سبک می شدند. رفتم سراغ لاستیک چهارم، چوب را که فشار دادم، لاستیک با ناله ضعیفی گفت: «پیس...» ناگهان با از جا پریدن مهدی دستم شل شد. مهدی رفت عقب ماشین و گفت: عمو... عمو آمد! سرم را که برگرداندم، عمو را دیدم که داشت با مادر خدا حافظی می کرد. جست بلندی زدم و رفتم به طرف مهدی. هر دو کنار ماشین پشتی که یک وانت چادر دار بود، پنهان شدیم. قلبم به تاب تاب افتاد. سر و صورت مهدی خیس عرق ریزه شده بود. عمو آرام



آرام آمد. به اطرافش خوب نگاه کرد و نزدیک ماشین شد. قلبم بیشتر زد. عمو ناگهان خشکش زد. جلو ماشین، روی زمین نشست و زل زد به چرخ های وا رفته آن. مهدی روی زمین نشست بود و به پایهای خود که می لرزید نگاه می کرد. بیشتر سرک کشیدم تا عمو را خوب ببینم. عمو با عجله بلند شد. به ته کوچه، به دور و برش و بعد به در خانه ها و پشت بام ها نگاه می کرد. انگار عصبانی نبود. در چشم هایش نوعی اضطراب موج می زد. راه افتاد طرف خانه. خودم را کشیدم پائین. دست مهدی را گرفتم و گفتم: «عمو دارد می آید طرف خانه.»

مهدی کله کشید. دوباره سرک کشیدم. عمو ایستاد و باز با کنجکاو به دور و بر خود نگریست. نمی دانم چه نقشه ای در سر داشت. شاید دنبال ما می گشت.

حماسه 85 ساله

علی اقلیدی نژاد

قسمت آخر انتفاضة دوم

روز پنج شنبه ۷ مهر ماه ۱۳۷۹ سرزمین پر آتش و ستم فلسطین، آستان حادثه‌ای دیگر بود. رویدادی که خارج از معاملات سیاسی به وقوع پیوست. در این روز، «آریل شارون» رهبر افراطی حزب لیکود با برنامه‌ای از پیش هماهنگ شده و تحت حفاظت دو هزار نیروی امنیتی وارد مسجد الاقصی شد. این حرکت و مانور سیاسی نوعی تهدید دیپلماتیک علیه رهبران فلسطینی به شمار می‌رفت تا بار دیگر بر سر میز مذاکرات باز گردند و سندهای سیاه خواری و ذلت را امضا نمایند. اما آنچه برای رهبران سیاسی اسرائیل و جنبش آزادیبخش قابل پیش‌بینی نبود، حرکت خروشان و توفنده مردمی بود که بغض‌هایی بسیار عمیق در سینه داشتند. بغض‌هایی که از ناکارآمدی هیئت فلسطینی در احقاق حق ملت ستمدیده و دردکشیده فلسطین در مذاکرات ۹ ساله پدید آمده بود و هم اینک مجال بروز یافته بود. اما اینک زمانه‌ای دیگر بود. حزب‌الله لبنان توانسته بود در سال ۲۰۰۰ م. رژیم صهیونیستی را بدون هیچ‌گونه ضمانت امنیتی از خاک خود اخراج کند. حال این پرسش در ذهن فعالان فلسطینی موج می‌زد که چرا ما نتوانیم؟ در این میان، آنچه الگوی اساسی فعالیت‌های ضداسرائیلی را تشکیل می‌داد و به عنوان یک سلاح راهبردی و مهم در دستان مبارزات قرار گرفت، عملیات شهادت طلبانه بود. حرکت خود جوش مردم در مدت بیش از یک سال و اندی یکی از نخست وزیران و ژنرال‌های با سابقه ارتش یعنی ایهود بارک را از اریکه قدرت به زیر کشید و ژنرال‌های پرمدعای ارتش اسرائیل را دچار سر درگمی نمود.

انتفاضة با نگاهی نو به دو عنصر مهم ارزش‌های دینی، مردم و نیروهای داخلی نگرست و ثمره این نگرش جدید، وارد آمدن ضربه‌های سهمگین سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بر پیکر رژیم صهیونیستی بود. جالب آن که قیام سنگ در پیوند با عملیات‌های شهادت طلبانه توانست شکاف عمیقی بین متحدان اروپایی و آمریکایی اسرائیل به وجود آورد. همین رشادتها موجب گردید همدردی اروپائیان با ملت فلسطین به مرز کم سابقه ۴۰۰۰ نفر و یک درصد (۱۵) برسد.

اگر چه رژیم صهیونیستی با سوء استفاده از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، حملات خود را شدت بخشید و به اردوگاه‌های فلسطینی حمله نمود و در این حملات با بی رحمی تمام به کشتار جمعی فلسطینیان پرداخت به گونه‌ای که تنها ظرف مدت یک ماه دویست و سی (۳۰) کودک فلسطینی را به شهادت رسانید اما توانست موج‌های بر آمده از این قیام را در داخل فلسطین مهار نماید. حکومت دژخیم اسرائیل طی مدت انتفاضة اعمال وحشیانه خود را با هدف خرد نمودن ستون فقرات مقاومت مردمی تا حد بی سابقه‌ای گسترش داد. از آن جمله می‌توان به کشتن هزار و چهار صد کودک فلسطینی از آغاز انتفاضة تا کنون (۱۷)؛ کشتار جمعی فعالان فلسطینی به گونه‌ای که تنها در یک روز ۵۰ نفر از آنان به شهادت رسانید، (۱۸) حمله به اردوگاه‌های جنین، طولكرم، بلاطه و... محاصره رام الله؛ حمله به نابلس، الخلیل، قلقلیه و دیگر شهرها و مناطق فلسطینی نشین را اشاره نمود. (۱۹)

با توجه به عمق جنایات، شارون با توجه به ابعاد بین‌المللی اعتراض‌ها، سیاست یک بام و دو هوا

چپید توی خانه و در را محکم پشت سرش بست. صدای نفس نفس زدنش بلند بود. انگار برایش اتفاقی افتاده بود.

چی شده، چی شده عمو؟

یک ماشین جیب از سر کوچه تان رد شد. شاید دنبال من می‌گردند.

دل‌م داشت می‌ترکید. عمو چه خیال‌هایی می‌کرد. ترسیدم کار دست خودش بدهد با خودم گفتم: «بگویم، بهتر از این است که بیش‌تر از این‌ها خودش را به در درسر بیندازد.»

اما زبانم نمی‌چرخید. مثل چوب خشکی چسبیده بود به سقف دهانم. ننه به حیاط آمد و با تعجب پرسید: «چی شده؟»

«هیچی... هچی زن داداش... اول ماشینم را پنجره کردند، بعد خبر دادند ارتشی‌ها بیایند دنبال. شما نترسید. بار اول نیست که با آنها درگیر می‌شوم. باید بروم پشت بام و خودم را یک جوری از این کوچه دور کنم.»

ننه وحشت کرد.

یا حضرت عباس!

مهدی گریه‌اش گرفت.

نه عمو... نه!

عمو رفت طرف راه پله، چه فکر می‌کردیم. چی شد. عمو از آن مبارزهای دست اول بود و نمی‌دانستیم. چه اشتباهی! مثل آدم‌های دست پاچه دویدم جلوش. گفت: چته جعفر؟ ترس عمو!

بعد در راه پله را باز کرد و ننه گفت: «یک جایی خودت را مخفی کن. اگر توانستی از روی پشت بام برو تو خرابه کوچه پشتی. بعد از محله دور شو.»

مهدی به من نگاه کرد و بیش‌تر گریست. با صدای گرفته داد زد: عمو... عمو عباس!

عمو زل زد به من.

عمو... عمو ماشین شما... ماشین شما را ما... راستش ما کم باد... کردیم!

ننه جیغ زد. عمو ماتش برده بود و با ناباوری پرسید: «باور نمی‌کنم! شما؟ آخر چرا؟»

مهدی گفت: «عمو با حرف‌هایی که شما امروز زدید، ما فکر کردیم شما مأمور هستید. به همین خاطر سراغ ماشینتان رفتیم. آن ماشین جیب هم کارش هر روز است که از سر کوچه ما رد شود، به خاطر شما نیست!»

عمو جلوبان آمد و گفت: «حالا فهمیدم»

بعد رفت طرف حوض و دست‌هایش را به آب زد. عمو داشت لبخندی می‌زد که مثل گذشته‌ها شیرین و شکر ریز بود.

تا بیا بییم لاستیک‌ها را باز کنیم و ببریم آپاراتی حکومت نظامی شروع شده است. آن وقت نمی‌شود با ماشین به خیابان‌ها رفت. فکر می‌کنم امشب را میهمانان هستیم. راستی جعفر امشب ساعت چند بزنیم کوچه؟

مهدی خندید.

